سبک زندگی در خانواده حضرت امام(ره)

ازدواج، خانواده و مبارزه

مردی که ساده‌زیستی را در زندگی خود سرمشق قرار داده بود، تا پایان عمر به همین شکل ادامه داد... اگر برگ برگ زندگی امام(ره) را ورق بزنیم، سبک زندگی او نکات سودمندی را برای ما به ارمغان خواهد داشت... امام راحل روح لطیف و بزرگی داشت و به همه عشق می‌ورزید، به‌ویژه به خانواده‌اش و همسرش...

خانم خدیجه ثقفی در سال ۱۲۹۲ در تهران، در خانواده علم و ادب دیده به جهان گشود. پدر ایشان مرحوم آیت‌الله میرزا محمد ثقفی و مادرش دختر خازن‌الملوک بود. وی تحصیلات کلاسیک علوم جدید را در دبیرستان‌های تازه تأسیس آن دوره کسب کرده و زبان فرانسه را در مدرسه و زبان عربی را نزد حضرت امام آموخته بود. با شعر و ادب فارسی، مانند غزلیات حافظ، بوستان و گلستان سعدی، کلیله‌ودمنه و دیگر کتب ادبی آشنا بود و تا اواخر عمر نیز بسیاری از این اشعار را در خزانه حافظه خویش داشت.

ازدواج

خانم ثقفی در سال ۱۳۰۸ ه.ش با امام خمینی ازدواج کرد و پس از ازدواج نیز دروس حوزوی را به مدت چندسال نزد حضرت امام فرا گرفت. حاصل این ازدواج ۸ فرزند؛ ۳ پسر و ۵ دختر بوده است. او درباره ازدواج خود چنین می‌گوید:

«امام تا ۲۶ سالگی در قم به تنهایی مشغول تحصیل بود و به همان مقدار پولی که از خمین برایش می‌رسید قناعت می‌کرد و شهریه آقایان را قبول نمی‌کرد و تا آخر هم قبول نکرد. دوستی داشت که الان هم هست و خیلی مورد علاقه‌اش است؛ آقای سیدمحمدصادق لواسانی و برادر بزرگش آقای سیداحمد لواسانی از دوستان پدرم بودند. آقا سیدمحمدصادق از آقا سوال می‌کند که چرا ازدواج نمی‌کنید؟ جواب می‌شنود: از خمین که میل ندارد و در قم هم کسی را که مورد پسندش باشد ندیده است. آقای لواسانی می‌گوید: دختر آقای ثقفی! این نکته ذکرش مناسب است که همسر آقا سیداحمد لواسانی با مادرم رفت‌وآمد داشته و مرا که سالی یک مرتبه با مادربزرگم به قم می‌رفتم در منزلمان دیده بود. وقتی آقا سیدمحمدصادق می‌گوید دختر آقای ثقفی، به قول خود آقا: گویی مُهر محبت به دل او می‌خورد. می‌گوید: «بسیار خوب است، انجام این کار با تو که با برادرت آقا سیداحمد لواسانی صحبت کنی و او را به خواستگاری بفرستی. آقا که پدرم را دیده بود و کم‌کم رفیق هم شده بودند شیفته پیشنهاد آقای لواسانی شد و دنبال خواستگاری را گرفت تا به کمک آقای لواسانی بالاخره به نتیجه رسید.

هر دو ماه یک مرتبه سیداحمد به تحریک داماد به تهران می‌آمد و به تعریف و تمجید آقا مشغول می‌شد و هر بار جواب دلسردکننده‌ای از خانواده به زبان آقا جانم می‌شنید. خواستگاری ۱۰ ماه طول کشید و من در این مدت خواب‌های بسیار دیدم. خواب دیدم در خانه‌ای کوچک اتاقی است که ۳ مرد در آن نشسته‌اند و روبه‌روی آن نیز اتاقی که من و یک زن کامل که چادر مخصوصی داشت، در آن بودیم. چادری شبیه همان چیز که در آن زمان، زنان قدیم قمی سر می‌کردند که نه رو داشت و نه پشت و اگر زنی می‌ایستاد معلوم نبود رویش کدام و پشتش کدام است. این چادرها معروف به چادرلکی بود، پارچه‌ای از چادر شب که مخصوص رختخواب بود. در مرتبه اولی که در قم با چنین قیافه‌هایی روبه‌رو شدم، نتوانستم رو و پشت شخص چادری را از هم تشخیص دهم ولی بعد که خواهرم از من همین سوال را کرد که چگونه باید روی زن را تشخیص داد، جواب را یافته بودم، گفتم به کفش‌هایشان نگاه کن. به ادامه خواب برگردم، زن کامل که دارای چنین چادری بود به سوال‌های من که از پشت شیشه اتاقمان مشغول نگاه‌کردن به مردها در اتاق روبه‌رو بودم، جواب می‌داد. پرسیدم: اینها چه کسانی هستند؟ گفت: «روبه‌رویی، پیغمبر(ص) است که عمامه مشکی دارد، در کنارش امیرالمؤمنین(ع)، که شال سبز بر سر بسته است و طرف دیگر، امام حسن(ع) که او هم عمامه مشکی دارد.» من شدیدا خوشحال شدم و با همان حال پرسیدم پس اینان پیغمبر و امامان من هستند؟ با تلخی گفت: «تو که اینان را قبول نداری.» در حالی که مشت بر سینه‌ام می‌زدم با تشر پاسخ دادم: چه می‌گویی! آنان را شدیدا دوست دارم و خود را از امت آنان می‌دانم و هر چه گفته‌اند گوش داده‌ام و به هر چه بگویند گوش می‌دهم. در همان حال از خواب پریدم. بعدها همان اتاق، اتاق عروسی‌ام بود که آقا اجاره کرده بود و اتاق مردها حکم بیرونی را پیدا کرد و همان اتاق که من و آن زن کامل در آن بودیم حجله‌گاهمان شد. در حالی که تا زمان عروسی نه آن خانه و نه آن اتاق‌ها را ندیده بودم. از زمان آخرین خوابی که دیدم چیزی نگذشت که آقا سید احمد و داماد و دو برادرش، آقایان پسندیده و هندی راهی تهران شدند. شب اول رمضان بود. از زن‌های طایفه داماد خبری نبود چراکه خانم آقای پسندیده و همشیره داماد هر دو وضع حمل کرده بودند و نمی‌توانستند سفر کنند و مردها هم معطل نشده بودند و بدون خبر ما وارد تهران شدند و با خود مقداری وسایل عقد آورده بودند آن هم به سلیقه چند مرد روحانی که خود داستانی بود! من ۱۶ ساله بودم و آقا ۲۸ ساله. عقد در حرم حضرت عبدالعظیم خوانده شد و تا شانزدهم ماه مبارک رمضان خانه مهیا شد. مادرم، چند نفر از زنان را به خانه داماد فرستاد تا وسایل پذیرایی را فراهم کنند، مجلس عروسی برپا شد. حدود ۶۰-۷۰ نفر، عروس را با چند سواری به منزل داماد بردند. فردای آن شب بود که متوجه شدم این همان خانه‌ای است که در خواب دیدم و این همان اتاقی است که پیغمبر(ص) و امیرالمؤمنین (ع) و امام حسن(ع) را در عالم رؤیا دیده بودم. حتی همان در و پنجره است، حتی پرده همان پرده است، که بعد از خواب، مادرم برای من تهیه دیده بود. باور کنید درست همان بود هیچ فرقی ولو جزیی با آنچه در خواب دیده بودم، نداشت.»

خانواده

تربیت فرزندانی فرهیخته و نام‌آور همچون شهید آیت‌الله سیدمصطفی خمینی و چهره فراموش‌ناشدنی یار و همراه امام، حجت‌الاسلام‌والمسلمین سیداحمد خمینی و چهره‌هایی همچون صدیقه و دکتر زهرا و فریده مصطفوی از تدبیر و مدیریت این بانوی بزرگ است که در امر پرورش، تحصیل و ازدواج‌های موفق فرزندان تلاش کرده و به‌رغم سختی‌های غیرقابل باور ناشی از فشارهای رژیم پهلوی و حکومت عراق، تدبیر امور بیت رهبر کبیر انقلاب اسلامی را در این دوران و ایام هجرت به پاریس و ۱۱ سال رهبری امام خمینی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران داشته‌اند. ایشان برای فرزندان احترام زیادی قائل و در تربیت آنها بسیار مقید بودند. احترامی که پدر و مادر به هم می‌گذاشتند در فرزندان تأثیر بسزایی داشته و تربیت آنها حالت امر و نهی نداشته است. امام و همسرش خیلی مقید بودند که فرزندان واجبات را انجام دهند ولی انجام مستحبات را امر نمی‌کردند. احترام خانم به آقا، آموزه‌ای برای فرزندان بود. والدین، بچه‌ها را همیشه «شما» صدا می‌زدند و لذا روابط فی‌مابین همیشه آمیخته به احترام بود. ضمنا خانم، روی آنچه آقا خیلی حساس بودند دقت فوق‌العاده می‌کردند و این باعث می‌شد حرمت امام در منزل صیانت شود.

همراهی با امام

او انسانی متدین و به دور از هر نوع تظاهر به دینداری بود. از غیبت، تهمت و بدگویی پرهیز می‌کرد و خود را مقید به رعایت حفظ آبروی دیگران می‌دانست و کمک به دیگران را دوست داشت. هوشمندی و صبوری ایشان مقاومت در تحمل سختی‌ها را برایشان آسان می‌کرد و به همین دلیل شجاعانه سختی‌های ناشی از حوادثی مانند دستگیری و زندانی شدن حضرت امام در سال ۴۲، حصر خانگی ایشان پس از آزادی از زندان، تبعید به ترکیه و عراق و سال‌های اوج‌گیری انقلاب اسلامی را تحمل کرده و با رهاکردن همه علایق خود و به دور از فرزندان، نزدیکان و دوستان، دوران تلخ غربت را به‌دور از هر شکوه، همدل و همراه با امام گذراند و فضای آرامی را در بیت امام فراهم آورد. شهادت فرزند عزیزش حاج آقا مصطفی در غربت در سال ۱۳۵۶ و ارتحال امام و رحلت نابهنگام حاج احمد آقا در سال ۱۳۷۴، از دیگر موارد امتحان الهی بود که این بانو با صبر و شکیبایی به خوبی از عهده آن برآمد. بزرگ‌منشی و آزادگی، عطوفت و مهربانی، وقار و وزانت مثال زدنی توأم با تواضع و فروتنی، احترام در معاشرت با دیگران حتی خردسالان، پرهیز جدی از هرگونه تفاخر به موقعیت استثنایی که نصیبش شده بود، مواظبت دایمی در تمام دوران زندگی در رعایت موازین شریعت و انجام وظایف دینی، عشق و ارادت به ساحت نبی خاتم(ص) و ائمه دین و حضرت فاطمه‌زهرا(س)، پرهیز از تظاهر به ریا، زهدفروشی، مناعت طبع، نگاه بلندش در اجتناب جدی از سهم‌خواهی برای خدمات و زحمات ۶۰ ساله زندگی با رهبر کبیر انقلاب و عدم تغییر در رفتار و گفتار کریمانه و موقر در ۲۰ سال دوران زندگی بعد از امام، نمونه‌هایی از ویژگی‌های اخلاقی همسر امام خمینی(ره) است. ایشان اگرچه دوران طفولیت و نوجوانی را در رفاه کامل به سر برده بود اما پس از ازدواج، با زندگی ساده طلبگی و رعایت همه شئون روحانیت، متناسب با شأن امام، رفتار می‌کرد و در برخورد با مردم مشتاق، دوستان و نزدیکان، با احترام لازم برخورد کرده و در حمایت از انقلاب و امام در رفتار و گفتار خویش مراقبت می‌کرد. حضرت امام ایشان را بسیار تکریم می‌کردند و به شدت به او علاقه داشتند و این علاقه را ابراز می‌داشتند. ایشان خود درباره زندگی با امام چنین می‌گوید:

«اگر تهیدستی آقا روح‌الله را در آن روزها شرح دهم باعث تأثر می‌گردد. گرچه مقدار زیادی از وضع سخت‌مان را در آن ایام فراموش کرده‌ام ولی یادم می‌آید در یک زمانی پول شیر برای فرزندمان نداشتیم، امروز را موکول به فردا می‌کردیم و فردا را به پس فردا؛ و هلم جرّا. یک چارک شیر ۵ شاهی بود ولی متاسفانه ۵ شاهی در بساط نبود. طلاب عزیز توجه کنند! فرزندمان گرسنگی می‌کشید و ما ۵ شاهی نداشتیم ولی با تمام این احوال آقا زیر بار شهریه نمی‌رفت. حاضر بود بچه‌اش گرسنگی بکشد حتی شیر نداشته باشد ولی از کسی پول و شهریه نگیرد. آن‌هم شهریه‌ای که همه طلبه‌ها و فضلا می‌گرفتند. آقا تمام ذکر و فکر و تمام عشقش درس و تدریس بود. از نیمه شب که برای نماز شب برمی‌خاست مشغول مطالعه و سپس تدریس می‌شد تا شب که می‌خواست بخوابد. او خود بارها می‌گفت: «من هیچ‌چیز را بر وظایف عبادی و درسم ترجیح نمی‌دهم.»

آقا از سه جهت مراعاتم می‌کرد؛ یکی حفظ سلامت، دوم احترام بسیار، و سوم اظهار علاقه وافر. او شدیدا مرا دوست می‌داشت.

آقا همیشه روحیه مبارزه‌جویی داشت. با نگرشی به «کشف اسرار» نوع بینش آقا را می‌توان تا اندازه‌ای ترسیم کرد. در آن زمان که روحانیون حق پوشیدن لباس روحانیت از یک طرف و خواندن علنی درس فلسفه و عرفان را از طرف دیگر نداشتند ایشان در کتاب کشف اسرار حکومت اسلامی را مطرح کرده است و گفت که حکومت از آن خدا و پس از آن، نبی و ائمه و سپس فقها می‌باشد. او می‌گوید: «کسی جز خدا حق حکومت بر کسی {را} ندارد و حق قانونگذاری نیز ندارد و خدا به حکم عقل، باید خود برای مردم حکومت تشکیل دهد و قانون وضع کند امّا قانون همان قوانین اسلام است که وضع کرده و پس از این ثابت می‌کنیم که این قانون برای همه و برای همیشه است. و امّا حکومت در زمان پیغمبر و امام با خود آنها است که خدا با نص قرآن اطاعت آنها را بر همه بشر واجب کرده است. همان امامی که اینگونه در مورد حکومت می‌اندیشد، مسائل عرفانی را هم می‌خواند و تدریس می‌کند. می‌دانید کسانی که دنبال مسائل فلسفه و عرفانند دنبال اینگونه کارها یعنی حکومت نیستند و همین‌طور بالعکس. ولی او در دو جبهه قیام کرده است؛ جبهه مبارزه با تقدس‌مآبی ابوموسی اشعری که از اینها او ضربه‌ها خورده است، از آن جمله این داستان است که پسرمان مصطفی از کوزه‌ای در مدرسه فیضیه آب می‌خورد صاحب کوزه که مقدس‌نمایی بوده است بلند می‌شود که کوزه را آب بکشد دیگری که آن‌جا بوده به او گفته است: بچه ملحق به اشرف ابوین است. امّا با این همه، او در مقابل زخم‌زبان‌ها ایستاد و فلسفه گفت و یک تنه با این نوع فکر که فلسفه را حرام می‌دانستند درگیر شد و راه را برای اساتید بعد باز کرد و از آن طرف در سر سودای تشکیل حکومت اسلامی داشت و برای برپایی دین خدا لحظه‌ای از تلاش باز نایستاد.

سال ۴۱ دولت تصمیم بر یکسری اصلاحات گرفت که اگرچه چیز مهمی نبود ولی حکایت از مسائلی داشت که آنها مهم می‌نمودند. آقا معتقد بود که شاه قدم اول را با احتیاط برداشته است ولی قدم‌های آینده‌اش خطری جدی برای اسلام و استقلال کشور است. لذا نمی‌توانست در برابر حرکات ضددینی شاه ساکت بماند». از آن‌جا که آقا با مرجعیت و مبارزاتش، اتاق به اتاق پیشروی کرده بود، این مسائل از ابتدای محرم ادامه پیدا کرد تا عاشورا که منجر به آن خطابه آن‌چنانی شد و شب بعدش آمدند روح‌الله خمینی را دستگیر کردند. ابتدا ریختند منزل ما و کارگران و کسانی که از بی‌جایی در آن خانه می‌خوابیدند را کتک مفصلی زدند که آقا کجاست؟ آقا برای نماز شب برخاسته بود، از هیاهو و همهمه‌ای که بلند شده بود فهمید که داستان از چه قرار است. ساعت دوونیم بعد از نیمه شب بود. آمد بالای سر من، که خانم، گفتم: بله. گفت: «آمده‌اند مرا بگیرند ناراحت نشو و هیچ صدایی درنیاید، بقیه را بیدار کن و به آنها سفارش کن که آرام آرام باشند.» چنان با آرامی حرف می‌زد که آرامش را در من تلقین کرد. او به این حرف‌ها مشغول بود که من صدای نفس‌های تند و مضطرب نامردمانی را در پشت در حیاط‌مان احساس کردم، صداهای نفس هر لحظه تندتر می‌شد. آقا از بالای سرم بلند شدند تا بروند و لباس بپوشند. باید گفت که مضطرب بودم، ولی آرام بچه‌ها را بیدار کردم که، برخیزید، مردان اجنبی می‌خواهند وارد منزل شوند، برخیزید تا نامحرم شما را نبینند. برخیزید و دستور است که آرام باشید. همه بلند شدند و هیچ‌کس هیچ نگفت. فرمانده منزل، فرماندهی را به من داده بود! و حال این که پسر بزرگ‌مان مصطفی در منزل بود. همه گوش بودند که چه می‌گویم که ناگهان صدای برخورد لگد محکمی با درب منزلمان بلند شد و هیاهو بالا گرفت و من همه را دعوت به سکوت کردم و به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادم از دستوراتم سرپیچی شود چون آقا گفته بود آرام باشید. زن‌های محل و قمی یکی پس از دیگری وارد منزلمان می‌شدند، دسته‌ای به دنبال دسته دیگر و هیچ‌کدام از آنان را چون خودم، از نظر روحی ندیدم. الحق که من دلداری‌دهنده به تمام آنان بودم. آنچه زجرم می‌داد و تحملش برایم مشکل بود «نق نق زدن» بعضی از زنان آقایان روحانیونی بود که با عمل امام مخالف بودند.»

ایشان در مورد ماجرای کاپیتولاسیون و وقایع بعد از آن می‌نویسد:

«وقتی امام مشغول نوشتن اعلامیه کاپیتولاسیون بود، در را باز کردم و وارد اتاق شدم از زیر عینک نگاهی به من کرد، در حالی که نشسته بود کاغذ را روی یک زانوی خود قرار داده بود، من به او نگاه می‌کردم و او به من، پس از چند لحظه گفتم: مشغول اعلامیه هستی؟ همان‌طور که با عینک به من نگاه می‌کرد با خنده گفت: چیزی نیست، نترس. گفتم: من نمی‌ترسم، من عقیده‌ام این است که شما باید به صورتی حرکت کنی که به این زودی‌ها دستگیر نشوی. او گفت: نترس! بیش از یک هفته از صدور اعلامیه‌اش (امام) نگذشته بود که دستگیرش کردند. شبی که آقا را دستگیر کردند من در اتاقی خوابیده بودم که یک طرفش دیوار کوچه بود، از صدای پای جمعیت و هیاهو از خواب پریدم. از اتاق بیرون آمده، وارد ایوان جلوی اتاق شدم. با منظره عجیبی مواجه شدم، کماندوهای شاه، پشت سر هم روی دیوار منزلمان می‌آمدند، تقریباً هر ۳۰ ثانیه به ۳۰ ثانیه یک نفر، با این که دیوار بلند بود و نردبانی در کار نبود. صدای تنفس آنها که حاکی از اضطراب‌شان بود، فضا را پر کرده بود. که ناگهان صدای لگدی که بر در بین اندرون و بیرونی وجود داشت بلند شد. از طرف دیگر در منزلمان را به‌شدت می‌کوبیدند که ناگهان تخته در بین اندرون و بیرونی شکست. آقا از ابتدا بیدار بود و مشغول نماز شب و ناظر جریان و بعد مشغول تهیه بعضی چیزهایی که پس از دستگیری به آنها احتیاج داشت مثل مُهر، دستمال، شانه. در این موقع در شکست و او هم فریادش بلند شد که ساکت! در حیاط مردم را نشکنید من خودم می‌آیم، چرا وحشیگری می‌کنید! به قدری با جذبه حرف می‌زد که یک مرتبه سکوت همه جا را فرا گرفت. هیچ‌کس جرات حرکت نداشت. همه میخکوب شده بودند. هر کسی در هر جا ایستاده بود تکان نمی‌خورد. تو گویی همه را برق گرفته بود. آقا با آرامی آمدند به طرف من. گفتم: دیدی، گفتم می‌گیرندت! باز گفت نترس! دست کرد در جیبش و مُهرش را یعنی مُهری که روی آن «روح‌الله الموسوی» حک شده است بیرون آورد و گفت این پیش شما باشد تا خبری از من برسد، به هیچ‌کس ندهید، به خدا سپردمت. من هم گفتم: خداحافظ، خدانگهدارت. مُهر امام پیش من ماند، نه به مصطفی گفتم و نه به آقای اشراقی و نه به کس دیگری، تا آقا از ترکیه به نجف آمد و کسی را فرستاد که امانت مرا بدهید و من هم در دستمالی پیچیدم و کسی که مُهر را با خود می‌برد نمی‌دانست حامل چیست. بعدها آقا از این که اینگونه امانتداری کرده بودم از من تشکر کرد.

ایشان در مورد ملاقات با امام پس از سفر به عراق و وقایع بعدی می‌نویسد:

«دخترها با گریه و شوق و ذوق برای دست‌بوسی دویدند. من هم به سلام و تعارف مشغول شدم. گفتند: چطورید؟ گفتم: خوبم! شما چطورید؟ گفتند: خوب! ولی باور کنید که برخوردش با همه به صورتی بود که تو گویی دیروز همه ما را دیده است، با خونسردی و آرامی احوالپرسی می‌کرد. فرزندم مصطفی در اتاق نبود، پرسیدم: کجاست؟ گفت: رفته حرم، می‌آید. چند دقیقه طول نکشید که آمد. او را در آغوش کشیدم، سرم مطابق سینه‌اش می‌شد. بی‌اختیار، های‌های گریه‌ام بلند شد. مدتی بدین حال بودم گریه‌ام غیرعادی بود، همه بدنم می‌لرزید. همه تعجب کرده بودند چرا که همه بردباری‌ام را می‌شناختند.

ولی سالی که از عراق بیرون می‌آمدم، یکمرتبه متوجه شدم که گریه و تأثر فوق‌العاده‌ای که در ساعت وصال به من دست داد از فراق همیشگی سال آخر هجرتم سرچشمه گرفته بود چرا که وقتی که در مقبره او برای خداحافظی حاضر شدم درست همان حالتی را پیدا کردم که در لحظه وصال داشتم. در مزارش گفتم: مصطفی خداحافظ، خون تو علت قیامی شد که ان‌شاءالله شکننده استعمار و استکبار و استثمار و استعباد تمامی پابرهنگان جهان خواهد بود. فرزندم! شهادتت مبارک، فرزندم در کنار مولا علی خوش بیارام که از خون پربرکتت نهال انقلاب چنان بارور شد که دیگر از بین رفتنی نیست، فرزندم! تو را می‌گذارم و به دنبال پدرت و مرادت برای آرمانت به همه جا می‌روم، فرزندم! جایت خالی است تا ببینی فرزندان دیگر پدرت چگونه از خونت حمایت می‌کنند، پسر دلبندم! تو جان خودت را در انقلاب و برای انقلاب فدا کردی و من بر دوش کشنده مسئولیت زینبم که دیروز پدرت با برادرت و همه برادرانت از توده‌های مستضعف جهان و در پیشاپیش آنان چون موجی بر صخره‌های سخت طاغوت‌های نفرت و پلیدی تاخته‌اند و امروز می‌رویم تا صدای خشک شکستن صخره استکبار جهانی را در کشورمان به گوش همه برسانیم.

با خود زمزمه می‌کردم و می‌گریستم و بر تربتش بوسه می‌زدم و پس از خداحافظی از او و مولایش علی آن هم خداحافظی‌ای با اشک و آه و آن هم اشکی چون سیل و آهی برخاسته از سینه‌ای که داغ فرزند رشیدش و به گفته امام امید آینده را در خود داشت، روانه پاریس شدم. بعد از ۴ ماه اقامت آقا و سه ماه و نیم اقامت من، انقلاب پیروز شد. روز سوم ربیع‌الاول سال ۱۳۹۹، آقا و روز پنجم من، آمدیم تهران. من در منزلی در چهارراه قنات و آقا در مدرسه رفاه اقامت کردیم. در ۱۰ اسفندماه آقا رفتند قم و چند روز بعد من رفتم. آقا چندی بعد مبتلا به کسالت قلبی شدند؛ به توصیه پزشکان، آمدند تهران و بعد من آمدم و به جماران رفتیم. چرا که دکترها تأکید داشتند که قم جای مناسبی برای آقا با کسالتی که دارند نیست.»

همسر امام، ارتحال ایشان را غم‌انگیزترین لحظات عمر خود می‌داند و می‌فرمود:

«خیلی سخت گذشت. من می‌دانستم که آقا در چه رنجی است و کم‌کم یقین پیدا کردم که آقا رفتنی است. من خودم مریض بودم و تحمل این مصیبت را نداشتم با این که در طول زندگی قوی و پرتحمل بودم و مصایبی را طی کردم اما امروز در ضعف پیری هستم، فشار این مصیبت برای من بسیار سنگین است.»

در این روزهای تنهایی، فرزندان به‌خصوص حجت‌الاسلام والمسلمین حاج سید احمد آقا پیوسته به دیدار مادر بزرگوارشان همت می‌ورزیدند و روزانه هر چند بار که فرصتی می‌یافت از مادر احوالی می‌گرفت و خانم اگرچه وقتی چشمش به احمد عزیزش می‌افتاد داغ دلش برای همسر و فرزند دیگرش مرحوم آیت‌الله آقا سید مصطفی تازه می‌شد، اما با دیدن او، آبی را می‌ماند که روی آتش می‌ریختی. دلش آرام می‌گرفت و خنده بر لبانش می‌نشست و مرحوم حاج احمدآقا این مطلب را به خوبی درک کرده بود؛ به همین جهت دیدار روزانه را تکرار می‌کرد تا شاید مرهمی برای دل هجران کشیده مادر باشد. او که دوران کهولت را با صبوری و زبان شکر می‌گذراند بار دیگر با حادثه غیرمترقبه رحلت فرزند محبوبش حاج احمد آقا مواجه شد همو که یادگار تمام عیار همسر و فرزند برومندش شهید آیت‌الله حاج سید مصطفی خمینی(ره) بود. او با دیدار فرزندش می‌توانست جای خالی همسر و فرزند ارشدش را تحمل کند. اینک او هم رفته است و دست‌های خانم خالی از همه افراد روحانی بیت شده است. او در مورد عزیز از دست داده‌اش می‌فرماید:

«اولادهای من به تبعیت از آقا رفتارشان با من خیلی خوب بود و هست. البته آقا مصطفی بسیار مهربان و احترامشان به من فوق‌العاده بود، بعد از فوت ایشان این خصوصیت در احمدجان نمایان شد. البته تا هنگامی که امام زنده بودند، بسیار مهربان و محترمانه بود. گاهی اوقات به من می‌گفت: اگر کاری داری به آقا نگو و به من بگو تا برایتان انجام دهم که من فکر می‌کنم این ناشی از توجه و دقت زیاد ایشان به آقا بود، شاید خواسته‌ای یا تقاضایی که از ما می‌شود باعث ناراحتی آقا شود. چون می‌دانید بالاخره مردمی که با ما رفت و آمد می‌کنند بعضی‌ها دچار مشکل می‌شوند یا نیازی دارند یا گرفتاری دارند که توصیه احمدجان این بود که این امور را به من بگویید تا رفع کنم. ولی بعد از امام انگار تمام علاقه‌ای که به آقا و من داشت یک‌جا در من جمع شد، بسیار مهربان‌تر و متواضع‌تر و باتوجه‌تر شد و ابراز علاقه شدیدی به من می‌کرد. هر روز به من سر می‌زد. پایش که درد می‌کرد و نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید از پایین پله‌ها یا روی پله‌ها می‌نشست، احوالپرسی می‌کرد و با تأکید می‌گفت: «مادر کاری ندارید، هر چه شما بگویید تا آن‌جا که از دستم برآید انجام می‌دهم.»